

# خبرنامه

جبهه  
ملی  
ایران

استقرار حکومت ملی هدف  
جبهه ملی ایران است

از شهید شریعتی سه متن که در آخرین روزهای حیات خویش نگاشته است بدست ما رسیده است . متن "نامه‌ای به پدرم" از طرف اتحادیه انجمنهای اسلامی دانشجویان تکثیر شده است . ملاحظه غنای محتوایشان ، اقدام بچاپ و متن دیگر می‌کنیم

## احسان

چه میدانی که احساس میکنم روبه پایان میروم ، و هرچه بیشتر تپیری ، ضعف و استضعاف را در خود می‌یابم ، هرچه تب و تاب هایم برای بیرون پریدن از قفس فروکش میکند و پرریخته تر و وبال شکسته تر و مجروح تر میشوم و بیشتر از نفس می‌افتم ، هرچه در یوارها نزدیک تر میشوند و سقف کوتاه تر و پنجه فشرده تر ، خود را با موری که در تاسک لفظنده افتاده است همانند ترمی بینم ؛ و هرچه درد ها سنگین تر میشوند و یا قدرت خارق العاده من در تحمل درد شکننده تر و حوصله ام در چیدن درد دانه‌هایی که پیاپی می‌پاشند تنگ تر میگردد ، و نیز - در بیرون از دنیا درونم - هرچه در پیرامونم موج تباهی ها و سیاهی ها و پلیدی ها و زشتی ها و فاجعه ها و مصیبت ها و سقوط ها و ویرانی های سیل و زلزله و قحطی و غارت و مرگ های ذلت و بیوچی و فقر و جهل و عبودیت و بیگانگی و از خود بریدگی و سواس زدگی و خناس کاری و نفاث بازی مهیب تر و ریشه برانداز تر می‌آید و سموم زمستانی بر بوستان ایمان و فرهنگ و اخلاق مانند ترمیوزد و شقایق های عشق و سرخ گلهای شهادت و یاس های خاطره و بنفشه های شرم و تامل و نجابت و گلهای رنگارنگ ارزش ها ، فضیلت ها و زیبایی های ما و مزرع سبزیجات و عزت و غنی و خرمی حیات ما و چراگاههای پربرکت جان های ما و جوانه های



امیدهای پیرماوشکوفه های امیدهای دیرین مابه زردی و خشکی رومیکنند  
 ورسوب سخت و سیاه این سیل دامادم، همچون صلصال کالفخار، خاک  
 حاصلخیزما و کشتزار عزیزیدران مارا بیشتر فرامیگیرد و بذرشوروشوق های  
 شکافتن و سرزدن و روئیدن و به برگ و بارنشستن رادرخود میمیراند و  
 قنات این " مومن آباد " که میراث تاریخ ما و سرمایه هستی و معنی زندگی  
 ما و معبد ایمان ما و سرمنزل مقصود ما است از لای و لجن آن پرت می شود و  
 چاه های پای پی فرو میریزد و چشمه های یکایک فرو می خشکد و کلنگ های آن مغنی  
 قدسی و صاحبش در فوران منجلاب این زمین\* و انفجار هیاهوی این زمان،  
 مردم خاموش تر و فراموش تر میشوند، من خود را آن غریق حس میکنم که  
 نیما و صف کرده است، خسته، نفسش به شماره افتاده، زورقش  
 شکسته و یاروهایش را طوفان ربوده و نومید، در دهان مخوف دریادست  
 ویا میزند و از قلب طوفان، در حالیکه غرقاب هر لحظه بیشتر می بلعدش و در  
 حلقوم مرگ بیشتر فرو میرود و در تر و غرق تر و شکسته تر میشود، با پنجه هایی  
 که به هوا چنگ میزند و چشمانی که برق حسرت و امیدش به ساحل خیره  
 شده است فریاد میزند:

### آآییی! احسان!

من اکنون بیش از هر وقت رنج آن روح طوفانی و در بند را که میگفت:  
 " صبر کردم، صبر کسی که خار در چشم و استخوان در گلو دارد " احساس  
 میکنم، رنج او را دارم بی آنکه عظمت و قدرت آن روح را داشته باشم.  
 همچون دانه های در میان دو سنگ آسیای زندگی ام سائیده میشوم و لسه  
 میشوم و سرنوشتی جز تنور گدازان و حلقوم بلعنده این روزگار که چون گرگی  
 هار و ناشتا است در پیش ندارم. مجروح بستری شده و به تخت بسته ای  
 که پرستار بیمارستان نیز رنجش میدهد. شرح حال عجیبی است! روحی  
 که در شور و شوق زمانه رشد کرده و پرنده نا آرامی که از همه مرغهای خانگی  
 نفرت دارد و جان بیقراری که در تب و تاب جهد و جهاد عصر خویش و در جنب  
 جوش و خروش نسل خویش پرورده و همواره برای مردم زیسته و در هوای  
 مردم دم زده و هیچگاه خانه زاد و خانگی نبوده است و با حیوانات اهلی  
 بیگانه بوده است و از آخر و اصطبل میگریخته است و اکنون محکوم است که



فقط "زندگی کند" و زندگی کردن رانه میدانده می خواهد و باید خانه - نشین باشد و خانه آزارش میکند . هرگاه در خیالش میگذرد که کم کم با خانه خوکند همچون اسبی که بوی زلزله رامیشنود ، افسار میگذارد و از طویله میگریزد و سربه صحرا میگذارد ، اما صحرائی هم در پیش ندارد . گریزگاهش تار یوار کوچه است و دزدان و شکارچیان بیرحمی که در خم کوچه کمین کرده اند تابه تیرش بزنند ، یا بر پشتش جل خروپوزه بنداشترنهند و سوارش شوند و بارش کنند و یادست و پایش را بخوززند و عقال بندند و بیه در آگاه شهریارش برند و داغش کنند و نگهش دارند تا آرام شود ، آرام شود ، نشاندار شود ، گم نشود ، سرکشی نکند ، "نجیب" شود ، اسب درشکه نجیب زاده ای ، اسب سواری شاهزاده ای ، اسب گاری زیاله ببری ، بهر حال ، اسبی در گله اسبان و خران و گوسفندان ارباب !

بهر حال ، فعلا گفتن و نوشتن و کار کردن و مسئولیت و تحقیق و رهبری و فکر و علم و اصلاح و ارشاد که اساسا برایم مطرح نیست ، زندگی کردن هم برایم محال است . مشکلم اکنون "بودن" است که در آن سخت درمانده ام و چنانم که دم زدن نیز برایم دشوار شده است و هر روزی برایم دردی است که تنهابه گذراندن میاندیشم و همین .

خیلی از خودم حرف زدم و آن هم نالیدم و چقدر ازین دوکار متفرم ! شاید هم برای این گفتم و نالیدم که توهم نعمات خویش را بشناسی و هم شکر نعمت کنی و هم مسئولیتها را سنگین تر و صریح تر حس کنی . شاید خواستم بگویم که "دردها" و "حرف ها"ی بسیاری داشتم و دارم که زمانه مجال بدراندن اختش را ندارد و مجال آن راهم که لا اقل به اندازه ای که هر جاننداری حق دارد ، پدر و پسر باهم باشند از ما گرفت . در آن ایام کوتاه باهم بودن هم من خودم نبودم ، ایامی بود که من تلاش می - کردم که فقط زنده بمانم و آن هم تنها راهش این بود که خود را فراموش کنم ، یعنی خودم نباشم و گرنه تحمل خودم برایم محال بود و میمردم . آرزویم این بود که پس از تجربه همه راهها و رسم ها و مکتب ها و مذاهب ها ، با اندیشه ای روشن و جانی آباد و دلی سرشار از اندوخته ها و احساس ها ، به عمق روح آدمی سرکشم و در سینه این \* پر شوکت تاریخ فروروم



و سرچشمه های زلال حقیقت و جوهر راستین و یاک انسانیت را کشف کنم و  
 در از این کوچه ها و خیابان ها و اتوبان های پیش ساخته، راه تازه ای را  
 که روح جهان و ناموس\* طبیعت و مسیر فطرت انسانی بر آن روان است  
 پیدا کنم، آنچه ملت ما بدان محتاج است، آنچه انسان را از حاکمیت  
 مالکیت و فریب نجات می بخشد. همه می روند و مهندس میشوند، طبیب  
 میشوند، حقوقدان میشوند، فیزیکدان و شیمیست میشوند و می آیند. اگر  
 ملتی از این مقوله ها کمبود داشته باشد میتواند با پول بخرد و وارد کند.  
 همه روشنفکران یا می روند و کمونیست میشوند، سوسیالیست میشوند،  
 اگر زیست‌انسیالیست میشوند، لیبرال و دموکرات میشوند، ماتریالیست  
 میشوند، نیهیلیست میشوند، ناسیونالیست میشوند یا چیزی نمیشوند،  
 همچنان مومن یا کافر، زاهد یا فاسد میمانند. مثل حاجی فقط بایک  
 تیترتو خالی و یک چمدان توپر بر میگردند و پروانه کسبی همراه دارند. از  
 یک کنار همه، یک "لیسانس غذایی" برای خود و خانواده سوغات می-  
 آورند، این ها هیچکدام نه کار تازه ای است و نه دوا ی دردی. بقول  
 فانون "مانمیخواهیم از افریقایک اروپای دیگر بسازیم، تجربه امریکاهفت  
 جد ما را بس است! (ما از جامعه خودمان یک اروپای شرقی دیگری هم  
 نمیخواهیم بسازیم. تجربه روسیه بی مرد! و یا چین هشتصد میلیونی  
 که در آن فقط یک مرد بیشتر وجود ندارد، تمامی بشریت مظلوم را بس  
 است!) ما میخواهیم یک اندیشه نو، یک نژاد نو بیافرینیم و بکوشیم تا  
 یک انسان تا بر روی پاهای خویش بپایستد!"

بر روی پاهای خویش به پایداری برای ما که از افتادیم و به  
 دیگران و دیگرها تکیه داریم و یا تکیه میجوئیم خیلی معنی دارد. این  
 کدام انسان است؟ انسانی است که مولوی و بودا و مزدک ما را در چهره-  
 اش یکجا باز می شناسیم. رسیدن به جهان بینی و مسلکی که این هر سه  
 در آن با هم سازش و آمیزش خوش آهنگ و زیبا و طبیعی بی یافته باشند  
 کاری است که رنج و جهاد اجتهاد و اخلاص و ایثار و نبوغ و دانش و آگاهی و  
 تجربه و پشتکار بسیاری را میطلبد. کشف این راه و کوفتن آن و ارائه آن  
 به روشنفکران آزادی که بن بست ها را در پایان همه راهها احساس



و شمار دوتن نیز،

ای خواهر، ای برادر!

چقدر دیدار شما - که همیشه برایم لذت بخش بوده است - امشب  
رنج آورد شواراست . شمار و نفر، در این دنیای پست و زشت و حقیر  
چه همه والا و زیبا و عظیم شده اید و این مراسم تحقیر میکند . من که خود  
راهمواره قله نشین ایمان و ایثار و صبر و حق می یافتم، اکنون برای تماشای  
شما باید آنقدر سرم را بالا گیرم که کلاه از سرم میافتد و تو - ای زن ! ای که  
مردانگی در رکاب تو جوانمردی آموخت - چنان اوج گرفته ای که دیگر نگاهم  
به تو نمیرسد . در دل آسمان گم شده ای ، در جان نور و جوهر آفتاب  
غرق شده ای ، به معراج رفته ای ، تا آن درخت آخر آخر - سدرۃ المنتهی  
رسیده ای ، دیگر تا خدا فاصله ای نداری ، یک جیغ راه ، یک دو قدم دیگر ،  
قاب قوسین اوادنی ، از آن هم کمتر ! مگر بوی خدا را به صراحت استشمام  
نمیکنی ؟ برق مهربان نگاهش را که چنین گرم و نوازشگر در تود و خسته است و  
بر " بیت الشهاده "ی توتا باند ، در جانت احساس نمیکنی ؟ آن دو گل  
سرخ خویش را بردست و دامن " او " نمی بینی که همچون شاعری که گل را  
سخت دوست میدارد . این دو گل سرخ محمدی را که تازه چیده است ،  
چه مشتاقانه می بوید و می نوازد و می بوسد و با شاخه های سبزی که از درخت  
مبارک زیتون توحید بریده اند و سرخ گلهای عطر آگینی که از گلزار بردارواحد  
و کربلا و مرج العذراء و سینا و جولان و بیت المقدس و لبنان و تل زعتر . . .  
چیده اند دسته دسته میکند و با زیبائی و هنرمندی اعجاز آفرینش، حرم  
سترو عفاف و صحن پر جلال ملکوت و پیرامن عرش کبریایش را می آراید . مگر  
نمی بینی ؟ مگر نمی بینید ؟ ای نیلوفر خوشبختی که از مرداب این زندگی  
لجن سرزده اید و ، بی آرایش آب ، به نوازش سرانگشتان لطیف مهر  
شکفته اید و گلبرگ های وجودتان را در زیر باران نور و تابش خورشید پهن  
گسترده اید و در ایامی که همه لجن خوار شده اند و کرم وارد مرداب های  
عفن میلوند و مردار میخورند ، همه آفتاب میمکید و شیریاک سپیده مینوشید  
و با شرم شفق چهرهتان را سرخ میدارید و خون فلق را در رگهای جانتان  
میدوانید و در نسیم صبحی که بوی آشنائی دارد و یک ویغام خداوندی

کرده اند و با این همه از جستجو باز نایستاده اند کاریک تن و یک جمع و  
یک نسل تنهائیز نیست . اما برای آغاز سخن گفتن از آن ، من  
امید وارم که بیش از این بتوانم کار کنم و عمرم را نثار آن سازم .

امامت انسان امروز که تشنه مسیحی دیگر و نجات بخشی دیگر و ایمانی  
دیگر است این " تثلیث " است ، تثلیثی که زیر بنای طبیعی و حتمی توحید  
است . و براستی که علی آن مسیح مثلث است که یکی است و در عین  
حال سه تا ، سه تا است و در عین حال یکی !

ولی نمیدانم که تقدیر چه اندازه دیگر برای من ماموریت قائل است  
و در چننه چه دارد ؟ بهر حال شعر متولینگ را در بستر مرگ تکرار میکنم که  
خطاب به پرستارش برای پسرش نوشته است :

" هنگامیکه او آمد ،

این عصا و کوله بار و چاروق های مرا به وی بسپار ،  
و به وی بگو که من

چهل سال پیش

این عصا را به دست گرفتم

این چاروق را به پا کردم

و این کوله بار را بردوش گرفتم و

به راه افتادم

چهل سال ، خستگی ناپذیر و تشنه و عاشق ،

به رفتن ادامه دادم ،

اکنون راه را تا بدینجا آمده ام ،

و تو بسرم !

اینک ،

عصایم را بدست گیر !

چاروق هایم را بپوش

و کوله بارم را بر پشتت نه

و این راه را

از اینجا که من ماندم

ادامه بده

و تونیز ، در پایان زندگی خویش ، کار من کن \*